

حق انتشار آزاد است

زخم باز و درد بی درمان

ناشناس

ناشناس
زخم باز و درد بی درمان
۱۵ آبان ۱۴۰۲

<https://asranarshism.com/fa/1402/08/15/open-wound-incurable-pain-anarchist-biography-fa>

fa.anarchistlibraries.net

۱۵ آبان ۱۴۰۲

شانزده‌سالی بیش نداشتم که خواهری را در تصادف از دست دادم. شب بود و خواهرم در حال رانندگی به خانه. کامیونی برای یک میان‌بر، خیابان یک‌طرفه را برعکس و ممنوع می‌آمد و چراغش را هم به این دلیل خاموش کرده بود. خواهرم او را در خیابان تاریک ندید. آنچه از ماشین مانده بود را ندیدم ولی شنیدم که کاملاً نابود شده بود. دلیل مرگ خواهرم خون‌ریزی درونی بوده است. پیکر بی‌جان خواهرم را در سردخانه دیدم. صورتش آنچنان زخمی نشده بود، فقط گردنش به شکلی غیرطبیعی خم شده بود که انگار چیزی جز پیامد مرگ نیست. تصویری که هنوز به وضوحی در ذهن و روان من حک شده است. نمی‌توانم بگویم که برادر خوبی بودم و یا رابطه خوبی با خواهرم داشتم و یا مانند خیلی از نوجوانان کنونی درکی از اوضاع پیرامونم داشتم. بچه بودم و دیربالغ. اولین باری نبود که مرگ نزدیکان خود را دیده باشم ولی اولین بار بود که از نزدیک مرگ را احساس کردم. در آن سردخانه، نه گریه کردم و نه احساس استفراغ داشتم و نه به شکل آشکارا شوکه بودم. اما آن تصویر، زخمی بر روان من گذاشت. زخمی پنهان. شاید به مرور زمان این زخم خود ترمیم می‌شد، مانند ریخته شدن ترسم از رانندگی که چند سالی طول کشید. اما این روزگار همیشه زخم‌های تازه‌ای بر روان آدمی ایجاد می‌کند، زخم‌هایی پنهان و زخم‌هایی آشکار، زخم‌هایی باز و زخم‌هایی بسته. برخی مواقع، وجود همه زخم‌ها باعث پدیداری اولیت و اهمیت ویژه‌ای به یکی میانشان می‌شود و از آن به بعد آن زخم میشود محوری که دیگر زخم‌ها را از طریق آن می‌توان نگرست، عنصری که از دیگر خاطرات و زخم‌های روان و بدن معنا استخراج می‌کند. سال‌ها بعد، پیکر بی‌جان خواهرم برای من این زخم محوری شد.

در مراسم سوگواری، آخوند مسجد گفت که از بیت رهبری درخواست کردند که راننده کامیون را ببخشیم. از اینجا فهمیدیم که راننده کامیون بسیجی بود. چند ماه بعد، خانواده این بسیجی به در خانه ما آمدند که رضایت بگیرند. بی‌شک آدرس خانه ما را از دولت گرفتند. پدرم کار در شهرستان و من روزها در مدرسه، تنها مادرم و خواهرم با معلولیت ذهنی در خانه بودند. یک روز برای اولین بار جلوی در خانه آنها را دیدم. چندین زن چادری جلوی در خانه را گرفته بودند. چهره‌هایشان را به وضوحی به خاطر ندارم ولی از هیچ یک چهره‌هایشان نه پشیمانی دیدم و نه احساس همبستگی با مادری داغ‌دار و قصد مدارا و آشتی با خانواده‌ای عدالت‌خواه؛ فقط شاکی بودند و طلب‌کار. من آن زمان متوجه شدم که این زنان بی‌شرف چندین روز است که مزاحم مادرم شده‌اند و او را در خانه زندانی کرده بودند و من خبر نداشتم. چند هفته هر روز برای چندین ساعت زنگ خانه را ما هر ثانیه می‌زدند و مزاحم می‌شدند. من و مادرم نتوانستیم آیفون را موقتی خاموش کنیم. کمکی از همسایه و محله که هم‌دردی می‌کردند بر نمی‌آمد. پشت این زنان چادری گستاخ و بی‌شرف، دولت بود. باز ما خیلی خوش‌شانس هستیم که فامیل‌هایی با وجدان و توانا داریم. با کمک فامیل، چندین ماه را هفته‌ای در خانه‌های آنها گذراندیم که سرانجام آب از

آسیاب افتاد. کمتر از یک سال بعد، خبر شنیدیم که آن قاتل بسیجی خواهر من آزاد شده است و دوباره کامیونش را از تعمیرگاه گرفته و رانندگی می‌کند. این تجربه تلخ، در آغاز نقشی مستقیم و آگاهانه به تفکرات آنارشیستی من نداشت. حتی در چند سال اول زندگی در غربت، بخاطر احساس تنهایی و حقارت فرهنگی از نژادپرستی ساختاری، گرایش‌های ملی‌گرایانه و باستان‌گرایانه پیدا کرده بودم که با بلوغ فکری گذشت. برای زندگی، هدفی در ذهن نداشتم و تنها انگیزه‌ام کنجکاوری بی‌پایان به امور متفاوت و بنظر جالب بود، چه تاریخ باستان باشد، چه علوم طبیعی فیزیک و شیمی و زیست، و چه علوم اجتماعی. در فیزیک، شروع کردم به مطالعه ریاضی هندسه دیفرانسیل و حساب تنسوری و دیگر ریاضیات که بتوانم نظریه نسبیت عام و مکانیک کوانتومی را بهتر درک کنم. در زیست‌شناسی، علاقه ویژه‌ای به زیست‌شناسی مصنوعی پیدا کردم که شامل شاخه‌های متفاوت علوم طبیعی مانند شیمی و زیست و مهندسی است. برای درک عمیق هر علاقه‌ای بدون درنگ در آن شیرجه می‌زنم. ولی بخاطر نداشتن مهارت و دانش پایه‌ای، عجولی، تنبلی، کمبود وقت و امکانات، و باهوش نبودن آنچنانی، بیشتر مواقع درک و فهمی باز سطحی داشتم، عمیق‌تر از مردم عادی ولی در مقابل دانش محققان و دانشمندان و متخصصان واقعاً ناچیز است. همراه با علاقه به موضوعات مختلف و عدم مرور مطالعات انجام شده، احتمال فراموشی هم زیاد است. یک قدم به جلو و دو قدم به عقب، فقط گاهی با تجربه و آگاهی بیشتر، آن یک قدم به جلو بلندتر و مستحکم‌تر از همه قدم‌ها به عقب است و شاید اینگونه خود را دلگرم می‌کنم.

راه من به آنارشیسم مانند رودی آرام و پر از پیچ و خم است که فرصتی یافته که سرزمین اندیشه و خرد را اینگونه آبیاری و آباد کند. از این همه کنجکاوی‌ها و یادگیری‌ها و فراموشی‌ها، مانند ته‌نشست رودخانه‌های آرام تنها یک چیز ثابت باقی ماند: بی‌اعتمادی و شکاکی. داشتن عقیده و نظر خردمندانه و درست به شکل وسواسی‌گونه برایم اهمیت دارد، چونکه اعمال آدمی بر پایه اطلاعات نادرست و کج‌فهمی را اعمالی دستکم پوچ و بی‌معنی می‌دانم. مانند اسطوره یونانی سیسیفوس است که خودبزرگ‌بینی و اشتباه عمل بخطر کج‌فهمی مجبور شد که سنگی را مرتب به بالای تپه‌ای ببرد و هرگز نتواند از جلوی غلطیدن آن سنگ به پایین تپه را بگیرد، اشتباهی مکرر و پوچ که سیسیفوس هیچ‌وقت از آن یاد نگرفت. آدمی با پوچی مطلق نمی‌تواند کنار بیاید، دستکم من نمی‌توانم. پوچ‌پنداری سرانجام عملی یعنی پوچی تغییر و عمل، و پوچی تغییر یعنی پوچی زندگی. برای من این اندیشه از مرگ هم ترسناک‌تر است. به این دلیل، تصمیم گرفتم که دستکم با خود روراست باشم. با این انگیزه، از شک خنجری ساختم و همه عالم را از زیر تیغ آن گذراندم؛ دین، خدا، کشور، قوم، قانون، علم، باور، شیوه کسب دانش، شیوه تفکر، و خود. هیچ کدام از حمله بی‌رحمانه‌ام جان سالم بدر نبرد. آنچه باقی ماند همان شک و تردید و بی‌معنایی هستی بود. اما هرچه بیشتر و عمیق‌تر گشتم، فقط بهتر عمق نادانی خود را درک کردم. فهمیدم که نه تنها ظاهر بلکه باطن هم می‌تواند فریبنده باشد. جهان‌بینی و شیوه‌های کسب دانش می‌توانند

نمی‌توانم تن به هر گروه و سیستم و ساختاری بدهم که این جانیان و تجاوزگران را می‌پرورد یا حضور و نقش‌بازی و قدرت‌گیری آنها را به هر بهانه‌ای تحمل می‌کند. یا نظام‌های جانی و متجاوزپرور نابود می‌شوند یا من با زخمی باز و دردی بی‌درمان.

تفاوت‌زایی، و تنوع، به فلسفه آنارشسیسم اما با ایده‌ای تازه برگشتم. با خود اندیشیدم که اگر در نظریه نسبیّت عام فیزیک، سرعت نور و قوانین فیزیک برای همه ناظران با زمان و ارزش‌های فیزیکی نسبی و متفاوت یکسان است، اصول آزادی و خودمختاری آنارشسیسم نیز برای همگان در گستره نیازها و خواسته‌ها و ارزش‌های نسبی و متفاوت و همیشه در حال تغییر، یکسان است. با این خط فکر، از آنارشسیسم قطب‌نمایی مرجع-مستقل ساختم که هیچ چیز هستی را محور قرار نمیدهد، نه انسان، نه حیوان، نه طبیعت، نه نیاکان، نه خدا، و نه تعبیر کنونی ما از قوانین فیزیک و شیمی و زیست و دیگر. این ابزار بر اساس فقط یک پیشفرض ساخته شده است که دستکم همه آدمیان گرایشی به آزادی و خودمداری بر اساس معیار و نیاز و توانایی خود دارند و قطب‌نمای آنارشسیسم توانایی سنجش و قیاس و مشاهده نقش و تأثیر تدبیر یکی از آزادی بر آزادی و خودمداری دیگران است. نیازی به اعتماد به این قطب‌نما هم ندارم چونکه کارایی و پایایی آن را با هر کاربرد می‌سنجم و تأیید می‌کنم. بدین شکل من شدم مسافری، یا به قول دلوز کوچ‌گری، با قطب‌نمایی کارا و پایا، بدون مقصد و مسیر و حوزه فکری از پیش تعیین‌شده، نابودکننده قلمرو فکری محدود و بیهوده و مضر و سازنده قلمروی نو از تجربه‌ها و آموخته‌ها و نیازها و توانایی‌های کنونی خود و هم‌یارانام.

برای بکارگیری قطب‌نمای آنارشسیسم، برای اثبات خودم و صداقت قطب‌نما، نیازی بایسته به درک و شناخت عمیق افراد، همبستگی و همدردی، و در نتیجه ایجاد روابط تنگاتنگ با دیگران دارم. آنچه در این امر یافتم اقیانوسی زخم و دردهای کهن و نو بود که پنهانی در روان من لانه کردند. نمی‌دانم دقیقاً از کجا شروع شد ولی هر قیامی، هر کشتاری، هر زندانی‌شدنی، هر شکنجه‌ای، هر روایت تجاوزی، و هر فشار به خانواده مردمان مبارز و داغدار، من را یاد خواهرم و قاتل بسیجی او می‌اندازد. هر بار با خود فکر می‌کنم که آیا آن بسیجی و هم‌زمانش در سرکوب این قیام شرکت داشتند؟ بعد از کتک و کشتن مردم چه می‌کنند؟ می‌خندند؟ در خانه یکدیگر مهمانی می‌گیرند؟ از شکستن مجسمه تظاهرکنندگان تعریف می‌کنند؟ پز می‌دهند؟ اجساد را تا حالا گم و گور کرده‌اند؟ اگر در خیابان شکست خوردند، به مردم شجاع ناسزا می‌گویند؟ خانواده او چطور؟ آیا اذیت و آزادی که بر مادرم آوردند را بر دیگر مادران داغدار آورده‌اند؟ آیا آنها مزاحم زنان و دختران شجاعی می‌شوند که حجاب خود را به کنار گذاشتند؟ آیا آنها و کس و فامیلشان در گشت ارشاد فعالیت می‌کنند که امثال زینا امینی و آرمیتا گراوند را کشتند؟ ووو

این درد عجیبی است، دردی دیوانه‌کننده، دردی بی‌درمان، دردی محکوم به تحمل در تنهایی. به پدر و مادرم چه بگویم؟ قاتل فرزندشان ممکن است در قتل و تجاوز به فرزندان والدینی مانند شما نقش داشته باشد؟ یا به قربانی تجاوز بدست مأموران نظام بگویم که به احتمال زیاد تجاوزگران قبلاً به دیگر دختران و پسران و خانواده خود تجاوز کردند و تا ابد ادامه خواهند داد؟ درد عجیبی است، دردی دیوانه‌کننده که برای جلوگیری از گسترش همگانی‌اش سکوت پیشه کردیم. ناخودآگاه این زخم و درد محور پشتیبان دیگری برای قطب‌نمای آنارشسیسم من شد.

از ریشه جانبدارانه و کج‌فهمی باشند که حتی صادق‌ترین و موشکاف‌ترین افراد درون آن سیستم فقط راه کژ را خواهند رفت و این جانبداری می‌تواند ناشی از فرهنگ، زبان، و روند تفکر نژاد آدمی باشد، حتی میکروبیوم انسان در مواقع مختلف در روند تفکر و تصمیمات ما نقش اساسی خواهند داشت. سپس، حقیقت چیزی نیست که پس از حفاری لایه‌های دروغین آن را کشف کنم. هر گوشه‌ای که نگرینم، به هر موضوعی که با کنجکاوری پرداختم، همه از زوایای مختلف تصویری مشابه از جهان برایم شکل دادند: جهان دارای خصوصیات برآیش و خودسازمان‌دهی و نسبیّت است. نظم چیزی نیست که به هرج و مرج کشیده یا گم شده باشد، بلکه سرایی است برخاسته از بطن هرج و مرج. معنای جهان جز در تصورات و پنداشت ما وجود ندارد.

در زبان انگلیسی، ضرب‌المثلی وجود دارد که کنجکاوی گربه را کشت. آن ضرب‌المثل داستان من است؛ حتی اگر گربه‌ی کنجکاو نه جان داشت یا هزاران جان بدون شک کشته می‌شد. اما راه برگشتی نیست؛ مدرنیسم مرده است، آن را بدون پشیمانی بدست خود کشتم. همان بهتر که مدرنیسم با اسطوره‌سازی و افسانه‌پردازی دروغین‌اش وجود نداشته باشد. اینگونه بود که من به کرانه مغاک‌ی به نام «پسامدرنیسم» رسیدم. برای کسانی مانند من که راستی و نادرستی مسائل در دنیا اهمیت ویژه‌ای دارد، وجود شرایط پسامدرنیسم چالش بسیار بزرگی است. با این انگیزه جستجوی خود را برای راه‌کرد گذر از مغاک پسامدرنیسم آغاز کردم. در این مغاک، جزیره‌های کوچک و بزرگی یافتم که با محور قرار دادن اعتقاداتی و با قدرت ایمان محض و بی‌چون و چرای ساکنان‌اش به آن اعتقادات، همچنان استوار مانده است. گاهی گوشه‌ای از این جزایر شکسته و از بدنه اصلی جدا می‌شود، گاهی جزایر کوچکی به یکدیگر و یا جزایر بزرگتری می‌پیوندند، گاهی تمام جزایر از هم می‌پاشند و به عمق مغاک فرو می‌روند. در کل، بنیاد این جزایر را خیلی سست یافتم که با کوچک‌ترین شک فرو خواهند ریخت. در این میان، انسان‌هایی مشابه به خود یافتم. برخی خود را پوچ‌گرا می‌خوانند و بی‌هراس در مغاک شنا می‌کنند. من هیچ اطمینانی به خود ندارم که در این ورطه غیرقابل‌پیش‌بینی شنا کنم و غرق نشوم. به همچنین، متوجه شدم که بیشتر پوچ‌گرایان، یکی از جزایر سست را به عنوان محور برای شنا انتخاب کرده‌اند. گروه مشابه دیگری که یافتم ایگوئیست‌ها بودند که خود را محور قرار می‌دهند. این خودمحوری را جذاب یافتم ولی منی که به هیچ چیز خود باور ندارم چگونه می‌توانم خود را محور قرار دهم؟ در جستجو برای گذر از مغاک پسامدرنیسم بارها از کنار آنارشسیسم هم گذشتم ولی هر بار آنارشسیسم جمعی و فردی مطلوب ندیدم. اطمینان و اعتماد و باورهای نهادینه‌شده مورد نیاز آنها به جمع و فرد را من هرگز نمی‌توانم در خود بیابم.

اینگونه جستجوی من ادامه یافت تا سرانجام با مطالب ژیل دلوز آشنا شدم. تجربه‌گرایی، تکثرگرایی، خودتفکیک‌سازی ابدی هستی، و یکپارچگی بدون آغاز و منبع هستی فلسفه دلوز خیلی با خوی و اخلاق و مشاهدات خود سازگار دیدم. با آنکه خود راه‌کردی برای من نداشتن، فلسفه دلوز چهارچوب مناسبی برای شناسایی راه‌حل مدنظرم بود. بار دیگر بخاطر پویایی، تکثیرگرایی،